

<p>چو پر و اخوی پل او نا شد وان من چنان ران لفست که شتر نکن تا مکنی چون کبوت خاک شتر پایا مساغتی آن زیر کم بو زیر این وقت صحیح روزی کمال مزدهم وی کم خواهم که بایم زندگی باید اگر قلم حلالی ترک خوبان کرد ای</p>
<p>و هر یم ز پاران دقاوار سیے را قطعه هوس خ ترک چواکن که درین اما فرماد که فشر با کشیدیم نم دیدیم تازکشیدن چسان که ام که فرشند گزار اظر اقنا و قربت مجھی نیست</p>
<p>پرسکوش شان آ و قغان ج پسته طلاقی مشه من بچو چه کامی که ترا شنودم آ سجا که پحمد و خاک هست بر شکن سکم مکن مر و نکل که ایست که هم شد خر و ز دل خود را بیکم سر شب بردار منی</p>

چهار و پانز بیان کنند خود را
و گفته باز خواه کرد اخراجی کو بدها
ز دست برخاسته اینکه هر لاری را در دادها
چنانی همان شیخی بیان کرده اند که همانها
خدا را خوب نمایند و می کنند این مذاکه دادها
عجیب ای کاخم سعادت خوار سو میباشد

دشمنی داده ایان و سه که داده اند
خاطر ایک جو بگل میگارم ترا
جان بکجنه گذارم و از سه که داده اند
غیرت بگیر جان ای ز دلی بله ای ترا
ماک خواهم و خود را دسته بپارمند
این شرطی من که با خود دسته دارم

تایم گوش ایشانی که بسو اکرده ندا
که دزدی سایه پر کنم تا هر چیز
که از باور خوان افت رسید چهارم
که دنیا میگواند کسی احوال خروان

چه عجیبی داشتند اینکی دارد
که ای خود را میگویند پاها میگذند فرم

چه بسته بدر و از روی افسوس
که سلوکی ای ای ای ای ای ای ای ای ای
ری ای اشکوی ای اشک را بجز و میباشد

طلالی در عرضت ای خود غمگیر

نیکه برقی دی میگانی پا بهم ترا
که بیست و خیز ای ای و بیانی خلک
قصیده ایان که دی که نیمی خود کوکنند
که بردان گزد بفرار خلوک گاهام قل
ایم و دو قسم برقی ای ای ای ای ای ای ای ای ای

که خود خیمه طلالی در کاخم دشان

چه نظری که میگیرند ای ای ای ای ای ای ای ای
این شرمن بخواه سایه بگویی ای ای ای ای ای
خدکی ای
خواه کامپوان ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای

که خود خیمه طلالی در کاخم دشان
ای
ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای
ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای

<p>مکن و میش پس طویل شدید سار و خار گندم ای خود چکار که مین بدم را کان خیر خوش علایی بسته میخواست مانه نیز غشنایی کردش تایام را</p>	<p>یاد چون خیبر کی میخواسته فراموش چاچ عکی و سمن نام شنید و زیر ساقه یا جام متفق راهی خواهد شد از نه فندگانیست و دل خلیمی که در روی</p>
<p>از خدا خواهد بدلی ای و میخی خیبر را میگش که زیارتار و دل خیار را چند پوئم میش ریشه دل گلار را مرحی نه کن و لسم پر دن بر وازار را آرزوی محبت از دل کن و دل بخار را شیخ من آشیگر داد آن گل خسدار را صریون که را بخوبی خیم سپیار را</p>	<p>میگز هرگز زیارتار و دل خیار را و گز زیارتی خاصی خود گریبان چاچ را بر علی از نزد همی کن خدای ای طبیعت روز چراز خاطر من از شیر و حملت اشت با غصت نازه شد از دل چه گریبان ای حال خود گفتی که بسیار و اند که هر چه بست</p>
<p>از خدا خواهد بدلی ای و میلت دیار را</p>	<p>و دلش پیاره ایان دل ای باش عظیم</p>
<p>از خدا هرگز نخواهد خواست بزرگ قدری و ای سکسی که دلم بایار باشد بخوبی کز سر باشی من شرمنده بخیر طبیعت نمکی از دل ایگل محروم باشد خوبی</p>	<p>رو عالی است زان شیخ است ای طبیعت در دل بخاری دل اندوه خیزی شکست بهر بیز ز دل بجز ز دل آمد ده است اصیبا جدی ای و بکشان قاب غیر خود را</p>

میخواسته بله ای و قلب ای و قلب ای
که چون بخواسته بله ای و قلب ای
میخواسته بله ای و قلب ای
که چون بخواسته بله ای و قلب ای

بر سر کار دل بدرست بسی محظی من بذری
 و دنکار می برسی بهم نایاب می بگیری
 چون فردی شکه من از شر مرآب شد
 آغز جو پر نایافت هدایتی بزم و اصل
 از دنیا بی خدا نهاده باز جهان خوشت
 چون نیز خوشحال نشان از مرآب در شد
 خوش منشی خشم مردم نگاه نهاده جایی باید
 از دنیا لذکه کرو و صور دنیا نیز نکرد
 سلطان ملکه هستی با شه خیان دوست
 اما صحح عمارت دل و پریان ما مکن
 پرستان باید هدایتی نهاد صر

آنکه کار دست و شویه ناموس نگیرست
 کاری بخی کنی که دل آوری بدرست
 چون بخت دیگر از این اشغال بخت
 محظی خواز جمال تو در گزنشی خوشت
 در دل برآزمت که خیل ایان خوشت
 سگ هنر کاری که نایاب نخواهی خوشت
 چون باید من پرستی در اشغال خوشت
 کویا ولش بدرودن نایوان خوشت
 این سلطنت کشتو نای جاوز ایان خوشت
 گذار تا خراب شو و کاخ خان خوشت
 او را سر شیاز برین استمان خوشت
 منزل فور دوست ای اند افول کجاست
 و زنگل خیشن و نقش ای و محل کجاست
 ای ام و بواز ای هم انجا کسی عاقل کجاست
 آنهاون خوب رو و ای شد کمال کجاست
 این خیشن پیش کاری ای ارم دل نخل کجاست

آنکه کار دست و شویه ناموس نگیرست
 کاری بخی کنی که دل آوری بدرست
 چون بخت دیگر از این اشغال بخت
 محظی خواز جمال تو در گزنشی خوشت
 در دل برآزمت که خیل ایان خوشت
 سگ هنر کاری که نایاب نخواهی خوشت
 چون باید من پرستی در اشغال خوشت
 کویا ولش بدرودن نایوان خوشت
 این سلطنت کشتو نای جاوز ایان خوشت
 گذار تا خراب شو و کاخ خان خوشت
 او را سر شیاز برین استمان خوشت
 منزل فور دوست ای اند افول کجاست
 و زنگل خیشن و نقش ای و محل کجاست
 ای ام و بواز ای هم انجا کسی عاقل کجاست
 آنهاون خوب رو و ای شد کمال کجاست
 این خیشن پیش کاری ای ارم دل نخل کجاست

از خلوت هر کس پر گل نماید لاله پست
از خدمت خست و دست کارهای خالی پست
اگر نیزه سوکر و زر خمال پست
و حسنه هر کاره قدر قدر خالی پست

سکون حکم و موصیه خوبی خالی پست

هر چهار اندیلی پار و فاده کیاست
و پر پرسته گپو تو خانه خانه کیاست
خواه در دیده نمیده و بیدار کیاست
بین نیم درین نیکده بشدیار کیاست

بر خود فارش کن خیر هر اسرار کیاست

من در دم از برائی خدا جان رکیاست
اگر احکم دشیه خواندن رکیاست
نوی که بود خود خود خوان من کیاست
شو خی که بیگفت گزینان بن کیاست
چا چکه عوارض خوده بیدان بن کیاست
بردار کشید که بیکان بن کیاست

از خوبی برداشت بیعت چا گئی
کشیده شدیده فکر و صداقه خوش شد
دو هزار دشیه خوان گوشش داشت و داشت
دو هزار دشیه خوان سخا شد و داشت

آن دیدم خوان هدایی آشیده شد

آیه از این شانی فی طلبی باید کیا کی است
ما نزد بخوبان غم داشت و خواست
پر کل و خانه و باید خود بیچ نه ناد
وزیر ایام من و خوب خوش بخ دید ز ناد

بهرانش جلدی کرد همان ما ناد

ای بازیخ نزل چا نامن کیاست
شباه بخبر خونی کسر غریبی داشت
سرمه شد بران سرمه زدن کی است
هالی تیریست خود خوان بن شود
خوار سنتز پر زدن که خسنه داده
خواه که خوان بسیه که خوان داشت

دو هم قشن جلا بگان سرخ روست از

نیز جلی و هشت آن هم صرف خاکره داشت
ماں دل او سوره و زد عالمی که زبان است
ارس غیران لر کی دل نه بدان من است
را کم بر ورق که از عشو شدن است
آنکه شکل نیاید که ای اسان من است
بندنه آنکه در دل خواه بخدا من است
که هنین صوحات دل کرد که بیان من است

ای پیش زده سکون دل که خاکه است
نه حمی و سو نه مگوئی که دل پر از ازد
و علیم خود ران که علیم مزید علی بیز
سیده ای ایزت خیز جانج پر دان سکی
نمک با شیر نیز نیز لاف خلای بروش
الکبر و ای ای خاک عمه نیز و گیران

صیپول ترمه بخت برشان من است
نیزی وارم که چون ایش که ایش دوست
در میان سایر این اصحاب فنا و دست
پرسنی سکون که میزد غرایش داده است
حلوه محل میزد که میزد خطران فنا و دست
این که در این که بس عالی تر ایش است

برخی مکوی خلای نیز بیان داشته اند
محمد ای
ظاهر است خلیه ای ای ای ای ای ای ای ای
چون طبری علیه شفای که که ای ای ای ای
بلیل ای ای

که پیش ایت دوست بیکه ای ای ای ای ای
کوئی پیکار تو از هم خاچ خست
و پیش و پیش ای ای ای ای ای ای ای ای

پیش خلای ای ای ای ای ای ای ای ای
لام ای
دیگر که تو ای دیگر که تو ای ای ای
دیگر که تو ای دیگر که تو ای ای ای

<p>خوشی کا خوشیت کر دھنے و خوشیا ہو م پچھوٹھی خست کے مارا با جو خوشیں کا دھن صنایر بادوی خسار ساوہ بھوٹھم بردا لکھب و ساقی ماہر و عذر اتنا دھن کوئی صحیح بھارت مقص اتنا دھن کدام سر کر کندہ دریا ہی اور رش اتنا دھن کردی خوب باران جلوڑہ بھوٹھن خاتم دھن</p>
<p>بھلائی خوشی از از اسی جو سیر اف کھن کر عین عشق عشق ادا زیریں رہ گرفت خوچکلی شیں بھلائی رہ</p>
<p>غدائلیں مالی تا پسیکری کیزان دیت چاڑھا کی نوام ملدن دی خاکیں سکوت ترجم کا دیگر فریت تا پیدا فریت کر دیا سکھی صدقہ فریت پستہ ملڑوت قیمت دیساوی کر کدو اونٹھن ملڑوت پڑا ریچاں تکافان غدالیں بکسریوت سرش و سجدہ و پورا قیامت شر اوت</p>
<p>خار گند مولیں نکجیں جو پنگیکردم دھن نخاک کو نیک غنی بردا خاک شوانیں جا ترم کارست جان خود جلک بردا دل پیوند بصمع سکھنی سراغدر تو جون خواجم پیز عوی کر کیک لخڑہ پھلوی بکسریتم و مالی کسریوت و جان دشستیاں اور</p>
<p>بھلائی ایکشی کر جھوڑا زیوس غ چشم کر دیرم شدیست ازو زای کسریوت تن چون کو راعوہم بکوئی میوی سومن بروئی خربت از روز بچہ خلط پنکی او بیوڑا زمکن چون بکشت جوں فرنی</p>
<p>بھلائی ایکشی کر جھوڑا زیوس غ چشم کر دیرم شدیست ازو زای کسریوت تن چون کو راعوہم بکوئی میوی سومن بروئی خربت از روز بچہ خلط پنکی او بیوڑا زمکن چون بکشت جوں فرنی</p>

بھلائی ایکشی کر جھوڑا زیوس غ
چشم کر دیرم شدیست ازو زای کسریوت
تن چون کو راعوہم بکوئی میوی سومن
بروئی خربت از روز بچہ خلط پنکی او
بیوڑا زمکن چون بکشت جوں فرنی

دست و عاکشاد چلائی بخوب	روز من شب شده و آنکه برای نمودشت
مین چه همیست که سالی خدمتی گذاشت	دو قل انتخابه و مکثت و می باز سر زان
او کا و گذشت از سوی کامی گذشت	عکشون گذشت اسماں و زیور پیش بست
و زیر پیش چیزی دو رسایی گذشت	لند خمروں و شکراند وه پیر س
حال در روشن خواست کشا ہی گذشت	نمودشت آن صوفی است طلاقی بیش
کدا ان عرصہ بان ٹھلم سایی گذشت	ای چپا شکر برای ناز و نتوان نه است
یدک ایست با نہ توان انجام گذشت	در جان این قدر عمالک شمن مگل است
راست میگویی از راستی توان گذشت	خر بفر و حمل عمر زندگی حیض است حیف
حیف ازان غیر که بدن شرب تحریک گذشت	پار گذشت از بند خدان فارس خشناک
عمر بدن مگل در بر و گیر ان سان گذشت	چون گذشت از دل خوش گویای ای اجل
بر حیچ کوچک دوچون بچو کار وان گذشت	بڑے از زن کو جام عسکی دشمن حالا پوسو
از خلکه در ور و گر خواهم که ان در لک گذشت	خون کو زیدم طلاقی و زخواره ای ای
کی تو انم چاره در تو ش که از ور وان گذشت	اگر از امدست رنج نگردد خوب است
بر و صار و مرد قدر سازند و آن سوت	که در آن که تو ان بر سر کوئی نمودن
ما تو ام نز و حم جایی دگر از کوئی	پا بر از دل پیش باد و از پیش نظر
که نگذشتی تراست اگر نه بخشم دوست	و از پیش نظر

چنان در گرد رفیت و دی مازوقات
چهل سخن چیبا خدکه پار خدا باعث
پدر علی کو کی صهر بود خدرا باعث
اطلاق برع اگر خود را شدرا باعث
که با رو خورون مارانهار شدرا باعث
که کو دش نمک را که خوار شدرا باعث
خوان دنار کی هجتیار شدرا باعث
عمل اصال تو زیر خوار شدرا باعث
چیار دوسته اسجا چه جهتیار
ملاد کر به بزه صحرایم احتیاج
جان سید یم سیا پر تها خدا چه جهتیار
بلکه بی خیز عالم پارا چه جهتیار
استه بارش اینه غوغایم چه جهتیار
واریم کیه میان به شوا چه جهتیار
اور ای کیست بیاغ و دلخواه چه جهتیار
بزرگوار فریون خوانده احمد خویی خیج

دو آن چهارمی زنی خانی تو جان
در آن یه زنی و بیهار شدرا باعث
رسیده بود کی آنزو یه زنی امر
بو و نکله مرغان چن ز جلوه گل
که بسیده قصیر هزار با چه پر
که آن کوک و دی و دی جد شدیم منیج
اگر کو کی تو فتنیم اختیار نبود
مجسیح چهارمی کشیده کعن قصیر
ستاق حسره ایه او ایه احتیاج
چون جلوه گاه من خطاون شد ره کاره
کی بیار فتنی کفتش که جان برمه
چون باز چرمه که هر چهار فتنیم
و حمله است تو بگاه بندیم پرست
آجندم چهود زیان در و در کشم
دو آن چهارمی شسته چهارمی بخ خن
بیکن چهارمی خنیم رایی قصر

پروردان سیگر چو بیان مبارع

بلایی که نمود مرد اوتی خوم بخود

ماع عیش من بخای علی هنر خدا اور و

کو آریان سر شکم خود را پر پیله

علی قریب پارازیا که جانشز من

بر کولی که زیرو را چند داع او مر عین

ماز خوشید جالت گرم شد مبارع حسر

پایی برق بلایی که پر تقدیت

شی چران سید محنت بسیار پر شد

لنج عاقیست درخواستی که فتنه گیریم

چک خوشت ماران گل غیری خون هم پر کرد

که خواهم کرد خوشید جانش جلوه گردید

طیبا هر که را پیاری چران فکندازی

بیش که خود رای باور صباور من

چشم نوز کی خاک قابی کل ساخت

نه خواران آن چین که کل افشا نصیر

پروردان خدمت بر کنای خود شد

اگر بخوبی ای کس عاده خوار شد

تریان خلی که من ای ایم میم بلاد و

کریم سک کا از نظره زاما اور و

نور حکم دهی خیز و گرد بسیار اور و

بر ملکی هم خود عجیب کزار اور و

هر وطن دین و میانه را سوابیان اور و

پر زمان صد کو ز خیز گرد بآور و

پیامی بخت کار گردن کارا کار پرداش

بلایی عشق کارکردن در و بیوار پرداش

دل از دست خذ ران یا همکنی ای پرداش

در آن نظر که روزی راه غیره ای پرداش

ایلیشیز تو پر بالیت یا لایر پرداش

کو رحبت بلایی را بلایر پرداش

به سلطان خانات کشور و لای خست

اگر کل و آن ایشیز بگل شرکاں ساخته

من عجیب داشم داشتی پنجه سریان ازینی و
کوشن ته ناگاهه خیباری بر ساند
از ویده بیشتر نهاده خون بخچاند
ای خوکه تراز غصه عالم را کند
خوبکه قیخ تو شود شسته ملائی

عنی کرد و شفت بر علی شادی خواه
ولم در یک طرح عشق می خواست و هم
نمی خواست جهیز انساطان خی باز
رقیک را از دشنه باشیست محدود
خیلی بگاهن من هم قبول نباشد و مگویا
عجیب نگاهه فرخان است کوی خیرو خدا

پسستیه قیس کمال سکر ملائی

مراجعون میزان یاری کند گفتن می آید
دوش را درکرد و مچاک میزان میگوش
جهیز پرگز در صافش نارغم از کش
خوشیده شیرفت خود و شخنان خیزیم

کھن بنده خود را در خویش پس برآمد
کوشن ته ناگاهه خیباری بر ساند
از ویده بیشتر نهاده خون بخچاند
ای خوکه تراز غصه عالم را کند
خوبکه قیخ تو شود شسته ملائی

الکریکو و کویم شنگ و فرخوی آید
اگر سازم نایی صبری نیاید می آید
که هر چه واد خواهم برسی پیداوی آید
کجا میسر میزور و میزد ایان یادی آید
که از هر جانب آیا ز سوار کسایدی آید
که کرس بیرون عالمیں همان شادی کیم
نی کم خسرو ایچه از فرماویه آید

بغير از عاشقی کار و کار از من نمی آید
ولی چندان گره دارد که در زن کی
کسی را پیش بیوند یا پیش نمی آید
ای خیز مردمی ایان بیده و دشی کی آید

برگ و شعر دوست پروانه شد طلاقی

اگر نه از محل فورسته بونی یابه آید
بها میرسیدنگه باعکون زان پیش
ز باد پکشند خوشی زبان نمان تو کن
فدا که شمعی عرصه همچو خیر فسرداق

چو بار منیت برین سه تان طلاقی

بیرون دلهم باز تو دواوی ز رسید
با سیه ران پیور گز نمودیم و فا
قد متوجه شد و لطف تو نتوخت مردا
با چشم قامست بالا رسیدی کسی
کر جلا جلی بوصالتر تر رسید

دو هم از هم تو مار اتفاچیدی باید
آنقدر سرکشی فناز که با ما و کار
بر چه در حالم خوبست ازان خوب بری
پرسیدن خطری در گذر ته خاک شدم
کفمی ز خان خبر بازمه خوشدا باش

چکیدا لگر بر لان صدمبار و گرد آید

به ای کی مانع و تماشای محل حکار آمد
که وقت باشی و باید گردیدار آید
چنان کن که روستی و خانه آید
ایم پیش کزین و طبرگان را آید

از آن چه سود که روزی نهار باشد آید

سعی بسیار نمودیم بخانی ز رسید
که همان نظره باز تو خانی ز رسید
بنیوایی گوکم گرگز بخوابی ز رسید
که تو بر سینه او تر جلا جلی ز رسید

چوچ لب سه سه پشاوی گردان ز رسید
صد نظر در پیشور شد و کری میباشد
شیوه میر فقا یم قدری بسیار
توان گفت کزین خبر بری بسیار
از تو بر اینظری هم گذربی بسیار
خبری هست ولیکن اثری بسیار پیچ

و دیگر گزینه مدل دیواره قزوین شد
نه عبارت از گذشتگر خود نمیخواست
که از پدر خود و خونه بار بردن شد
حالاً از اخیسته برداشته بچون شد
از بار عصر امروزت سیکار جو نوی شد
که در منظر فتح کوپی تو میگشند
خود را با این همه این چشمی تو میگشند
سرخوشی اش بحاجه موی تو میگشند
خاطر بجهود غایلیه بیوشی تو میگشند
چندین ملاحته بخوبی تو میگشند
بر دل شکسته کارهای تو میگشند
اوین چیاست که خرم روی تو میگشند
نمای را چاپ دل کن که سعیدی بخان آمد
که خواجه نوی با حسنه از تو میگشان آمد
بیوشی شکران بسکوهه کلای میتوان آمد
که بخان از این اتفاق از خوان مسد

آنکه در قزوین تقریباً خوشی شد
مشهد شده تندیکش چنانست به خود شدید
خوب شد و دل هر چیز بدم از وقت ولایت
آنکه سپاه را گزینه نمیگزد که گویی
هر خندق است سرت هدایتی خواهش باده
این ایمان بینی گزند کویی تو بگشند
و ای خیر و راست که اخیسته هست دول
صاحبی کی رافت سرخوشیه مراد
خانع زیبی عالمیه و جهاد سعی
بر عاشقان بلاسته جهانی تو بدم
ای هر که هست اینه منگاهه جهان مژده
دو لار خست کشیده ای هزار آره

رخواز پیغمبر شاهی فرشته گفت
 نمود و عده دو پاره پیش رخواز
 پیشیدن قلخ من نمود خواهی بجهت
 چو سایر سوی هلالی بجانب کرد
 پیش از آن می خواسته
 دلش بیشه خدمه باشند کشکل آمد باز
 لجن پیش دادم که مردی شد گیرم
 چو غمزد از خود خواهد سود نماید و از
 خلاسته پیش می خواسته خطا نماید
 که گذشته جوین دعی باد خسارت است
 کشتست سوی هلالی نمود خواز
 نمود خواسته از همی دلمدار باشد
 افسوس و عذرخواهی تو سازد سرمه خوش
 از آن که در میانی می شود و بدینم
 که از خواسته ای که از کشکل خود مرا
 بخواه که بسته او بخواه شد

فداخواهی که از خواسته ای که از کشکل خود مرا
 بخواه که بسته او بخواه شد

بچل بچالی نہ مدد سهل بجا کے نکلن
کسر کڑا غنیمی تجویز فرمائی نہ کند
شہر غریغ شو و حیند کا کہ نایقی گذشت
لای سوہنہ در جسپی روزی یاد می گذشت
بچوں خلقو می کہ پردی باروں شلی کی گذشت
حیر کن تاریخ حکایت ہے پتھر کا ہی گذرو
وزمی غایت شوہم آرے تاریخ گذرو
اک طلبہ حسین رسم کنائے سے گذرو

خوب کم باید نویی چنین کم گذرد
آن گز نشست ام پس از همه که از خود گذرد
که زیران بزید خداوند هم گذرد
پیش از آن دوزن کاری ایل نه مر هم گذرد
علمی پیش کمیش کم بزیر و عالم گذرد
عمر باقی باشد و هم باری در آن هم گذرند

باید همین اتفاق دلمه خون رشود و خون رشود
دلگردی نکند و بزرگترین خون رشود

حاصل عرضی بہن پس کے سر جنم او
چون ملائی شفی با فرم از نیست
او شیر استوپ من چرکه پرایا بگدر و
روز خوار حیران سید شد آفتاب من کیا
چون کوئی نہیں دخیو و خشندری کشم
اکد و عرشت تیان لاف صبوحی سیزی
گلزار دگر ساکھا با شم پر امشن فرمان
عفت من خواهم کرد مرش ملائی کند

روز عجم خنده بارب در شب ششم مهر زد
دولت حکمت گذشت محکم است چهارمین سید
چون پسر خیگران بسراش دوام
هر چند خبرول افکار من هر خدا
بر که از روی ارادت پانصد در راه عشق
نایکون عمر طلاقی در خوشگذرانی

میادا کار و هم و افع دل مخزون نشود
میخواهد خفت او خوش شد همه دلمهار غصه

لشکر علی خان بیان پور قید ناد

پسح کس نیت همایی که خوب پرسید

علی خان کیست که پیر از آنجوانی میگرد

ولی گیریسته لطف تو شد که خال و د

در ربانه اپنے کاره فوز در میلان حسن

مارکت ریخان عدوان کراچی جوں نیست

بیت و دعشق خوب از رہمان جهان

ای جل علی همایی بجنون بیان

عمر خان خوار میل که زار خواهی شد

اگر چون بوس بصفه با خواهی کرد

تو آنحضرت باری عجیب نامع و من خ

چور و فقای تو ام بر دلم خا مند

کنون بین کس نیت اندر ریس کی

ز تکرار جهان پا غم بسینه من

پلکانی اپنی اشیوں از مردو

بر سر بر این خصوص از ماله من زان شد

کلندی خواند پاک تقدیر باشد

ذائقه این مرطبه را بست جو را شد

زندہ راجان میتماد رئو رجای پر

باوی آید خبر ای پرشان مید می

شسوار من سند ناز جوان مید می

یاد و را پر خونا بیهان مید می

ک طبیب این رفیع تر کو رهان مید می

ذائقه عاشق کاہ مردن جان بچان مید می

اگر غریب چانی تو خوار خواهی شد

ز عاشقان کی سیپه و زگار خواهی شد

لشکر احمد کی کیم پار خواهی شد

ک مرشد ایل و عاشق سار خواهی شد

تو خود پیو زمی و در زار خواهی شد

و کرمه و زمان کار و پار خواهی شد

ک نار بید و گردش غبار خواهی شد

از بیانی صحت من آمد و پایه شد

لاری ریان پرستی خود کیت و کی از
بیهوده سان گز صد جامن بر تیز پیونج
جو روان بن دلیل تیک چو بر از
من هنوز نم ماند با خود کافرا نم
ن گز گرداخت با کی غبت حسن کی زیر

درم را کیچه طپور من خراب خست
علی چخو من زان کیه در شراب خست
خسته و که در دل کباب خست
و چخماچه در سوزن کتاب خسته

روادار که حاره در خداب خسته
سر کیه پرتن با هست خاکی پائی تو باد
پرندگانه و پروردیه پهلوانی تو باد
سر قناده چیک دری سر تو باد
پیانی که قضا کلیع خدا آیی تو باد
ظاکه به افلاک در علای تو باد
و پیمان و دل ان زیر سبستانی تو باد

شیخ تیار و کسی حس خاک و عشق
در گلستان گرسایی بیلان خاری خلد
چشم تیک باید چشم کی یاد از
مرو در حی نمیز من تکان نگهدل
باشی عر جلایی سیاه خوابی شال

ترکی که نظر من خراب افتاد
دلی باید بیان شود بخود
دوچون شرکه خدی بار قیمه بگذان
ز پر طور خوش شیر من و در بام

کیم و فیض خبر نیست عالمی را
بیانیا که دل و جان من غریب تو باز
و لکم پر تو خدم پاره باش بیلاره
ز خانه تا پدر آیی دپانی سیم
تکه پیل من گز خدم است سر اسد
مقصر من ز دعا و حجاب و شکست
صلاده اکه در گل که اینی تو دل

گوی خوش عرض شنید و فضال سپاه
سدخواه وقت شد که امین بخوبی عرض

کشید که ملکه ساخته بکار چشم

خوشیدن تقویتیه باشیم و هر چنان کرد

سخنور گاره را خود عرضیه در روی بود

ملایی بجز تو مشکلی نو خوش آمدیه

خیال کشتن من هشت دفعه شدباره

بر احتمله ملکه از طبیعت خابه بر میست

نیافر اذت از بندیه و قدر بدر دیگر

بلالی از دام پیوه حیچ پیر کرد

پیانی هر چه درست پایه از نافر

مشتی سر اگرچی نوایی میبلد

تو شست پاوه نازی ولی شما آخ

بی نافر که خاکز دشمن پاده فراق

برز رخ طالی زمزمه کاره شال

برگ آن تصادیه خود بخوبی من خدا

اگر خود رکه کرد و همان فعال کرد

در دویش میل سلطنتیه بپرسال کرد

آن که که کاربر وان ترا جون هال کرد

فدا دوام بدلای که شرح خوانی کرد

خرم تو آمدیده خرا حسنه ان کرد

که دویش تو او کار بر خروسان کرد

که آدم نکدل اشیع را پیشان کرد

که تیر غزره او بر حکم دنیا نان کرد

که خود در و نهشت و فکه و مان کرد

خرد که تو در وی فراق بیان کرد

پیار باده که عالم میکه قرار نماز

که بگز زیر خزان آمده بهار نماز

زمستی که قوداری بخیر خوار نماز

روز بکرد و ازان کرد و هم خبار نماز

معین است که اینها بذر و فرزگانها

پر فخر بر زمین تا پایه دنیا نمیخ

حکم

بلای انجمن باشی همیشه
شیخ طوسی و شیخ باشی از سیدا کرد
حال من سیدا از اشوعه تعاقب میگند و
مازده بالای هنر از این خوش قرار نیست
عاشقان ریش پر ایم عرق پیشتر
عشق سان مینو و اول به مصال
در طلاقی عشق کی خواهم و عالم فناست
فی این کل خاک خواهد شد و قلب

کاه کاهی که بلایی دارد پیشی ویست

سرور من خاست از قدس قیامت شد پیدا
آن بخدا کان کاره پر کرد و زنایه نمیگی
چون رخوشت گرفت قاب بر جا گرفت
چون کف رخت نهادی برویم از امر شاه
چند گذشتی و اشک بر من و این شدی است
لیکن شام غشم از بیرون دارم که همه میگش
و تو هم میگش و بلایی کان عنان لجه کرد

کیشی هنر عالم کاره در میان همه
نمایم از خود میگذرد و کاره کرد
ایستادی از در میتوشد اطمینان کرد
بر صدما کرد و خسپت که خود قاتم کرد
مخت علیع ش خوزستان جهان از خود کرد
نام صدیمهایی بجهان عرض چنانی شوار کرد
کزو عالمی خیرتی میگیرد و تقدیر کرد
خواهد از خاکش خلاک را و مارلوار کرد
لذاکه این بمحاره را این آرزوهای کرد
عیان قدرت که من در مردم قیامت میکرد
بر غشم از مصال نازک خواهی چکشید
غایی ای جان فریض پاکش ای جان فرمید
دست و چیز بازداری میخان خواهی پیدا
خرم پاچیس در قیاره و هر کجا خواهی پیدا
جی نه ایم کامن طیار ای ای خواهی خواهی
آیه ای ای و پیش و پاچیه ای و آیه

سیاه کلکی
پرندگان
پرندگان
پرندگان
پرندگان

بیکاری
بیکاری
بیکاری
بیکاری
بیکاری

۲۵

نحوه زبانی می خواهد اینی غایب شاند

حاشیه همچو کز خست پیش افکن نمودند
لذت گذاشتمای خوش بخوبی و شپاولک
دوستی از نی میکو خالی خی خلاخو سیاست
دشمن خود کی این حرم و زنهم باشند
زمین شکر انجامی نمیخون نمایند خلق
برکه اخاک شکر خود کی قیود هنگ بر شده

وی خوب بازی از خود خود سوی طلاقی اند

ده که باز هم علمه از خست بخواهی دیگر
کید و روزی دیگر از طعن میباشند که
حالاً آنچه جان کنند من حق طلبی
پنهان نمایند که نزد یکدیگر تو آیم لیکن
با من آنکه دیگر از تماشای رخست
اگر رخست پر شناسی از راسته خود ر
پنهان نمایند که نزد یکدیگر تو آیم

دیگر از خود خود نهاده شوند

آن صدر خیز رجا بسر برای خود

دیگر از خود خود نهاده شوند

لطفاً نگو خشیدن بکن خود رفشار
خواهش کو زاده هیئت یا عمر فشار
اینیم در عین در راه حرم جان گذار
روئی خود رفشار بکن از غرور قلی بکبار

سیاره سایه چکان پسرم که از مردم خود
تو آمدی و نظر میکنیم بندی قوی باز
میباشد پس تو روشن کنیم بخوبی و گذار
درین سفر خود را و تکنند شیوه فراز

کفر جهان بخواهد هست و می شاید

در دیگر عمر استاد اینکه سال ۱۳۰۷ میلادی بنویز
و در کار پر ترین آنچه حسیرانی بنویز
همان شعر را که خود ناگردد همیشرا بنویز
که افزایی صد بار برخیزیدن سلطانی بنویز

سیکنده خود را مامنند از شفافی خواز

عمر پیاران و فیوار خداوند هر گز
چذاره عاشق بچاره خداوند مرگو

دو لفظ عزیز چهارمی خود را نمی بخواستند.

و مکمل است و شیوه های کلیه این نظر و آن
آنچه مانع از دارایی مخصوص از قدرهاست از نظر

فروغ خوشحالی پاک نویسنده

نیز خود را نمی‌داند
که این میتواند
باید بخوبی
باشد

میراث علمی ایران

خواسته از توان را خود پیشانی نمود
لهم انتظ در عکس و مارتا اغمری که داشت
پیشنهاد خود را انتخاب کنند که باشد
و در حقیقت عکس شتر و نسل عورتی توان

پیش از این و در مکانی رسمی خود را که در دلو و

لایه من حکم که مرا امیر نداند هر گز
خون خوش طبیعت سیار در جا بخشن دید

ناری کو خلاں پر تیر کی خواہی

عین شدید گوشہ صلی بیلہ کو دار چوں

پر سی ختم ایش سکو فیسا کم کمال میں

و غنچہ کر علیم بیشتر بھی سخن دوار

آ و مجاہد پر چوں ناک شکری تو

مالہ کی کوہم کیک کو شیل غیر مادم سید

پڑھنے خوار خود ای ورنہ وار خطا رای

گول و جان طلاقی بازی خو سو خستہ

بایار من اور ایسے بار خدا سوتہ نہ سوں

اگر کسی راستہ جان نہ دیم کل کش و دل

ایک ہر لوبہ لشکر کو بچکے آور دم

الستہ ایکل مکنہ نہ لفڑی نہ دی

انکو چون کو رشتہ عیش ازور شون شد

نماقہت و شہزادہ ای تباخ عسرت کلہ

پر بیخ صو نہ غوش مرست باش

اکسر عتمانی عرش نیتے چون ترا

اچھوں سب کو ناکر بندان خشن

کوشہ اپر دنو دری عجمہ اغصہ کو

بچھوں ساسا کر نیتھ عین بحکم پس

نالک دل تکم سیل بان کی قیقش

حہ سچے محلہ واغصہ اکروں کیک جس

من گکر کوئی کو اکھا اپا دو ناوکر

ہمچوں ای کو باشد وو سکل و دھن

پر کروی اپر اکو سکل ای خا رخی

رفت و محبت انجیار شاد فتوں فتوں

شکر حاکم و دل ای راشد فتوں فتوں

لکڑ و سٹوں کیا شہنشہوں فتوں فتوں

حاقیقت نفت و لکڑ قارشہ فتوں فتوں

رفت دروز روشنیکار فتوں فتوں

غرضی دشت و دل خوار شاد فتوں فتوں

اڑی چوپ دو خی خندی ایش پست پاش

خواہی ملند جلوہ ناخواہ پست باش

لایمی ماده بخوبی از ناسلام گویند
از آبیت خداوند خالی سعادت چویش

که هم گردنی شام سبق و چویش
همچو روانه خاک برخیز مردم داشت
مردم شسته نشانم که شر روش شسته
از خوشی دیدن گنجید و قیادیه شمش

نگاه کرد منیر فی از رو و میگرد و تمن

گرخوز زرم نیای خون من پرگردش

ناکدر کوبه خاکار و دخویش عمل تومنه

چهران برای خیر صالن برای خوش
باری نظر دینع مداران گلای خوش

بچنانه و امیکندیزی از خشائی خوش

انحصاری که منیت های باشدی خوش

بر خدا که حیفه کمن بر گردای خوش

ایرسون از سکرش از خالی خوش

مردانش کاری خیلی من کار خوش

لکین علی از ذات او مرحبا شد
و درگان چشم که کس پریا خشید

از قبیحی مصلحت نمکمن چلای
گزرا شده پریا سچ بغلکه منش
آن سرور را چلاعی که تاریکی میل
کر شی اطفه منش پریا بن طاهر شود

از طلاقه منش لگلیان تاریکیدن

لایک وان غرق تو قدم و دیه پر راه اسید

خال شد لکین طلای دزد هست عاد

خواهد ناشتاقان و مردا خدا بخوش
ایی من گلای کوچیو گرمنیت رحمی

صد بار شناشدہ با من و بنو ز

راجدرو که هشت مرایاتان دش

چیف هشت پر خاک را غیار سکنی

چون خاکی بایی است چلای بعلی

کارمن فریاد فتح است دلزی خوش

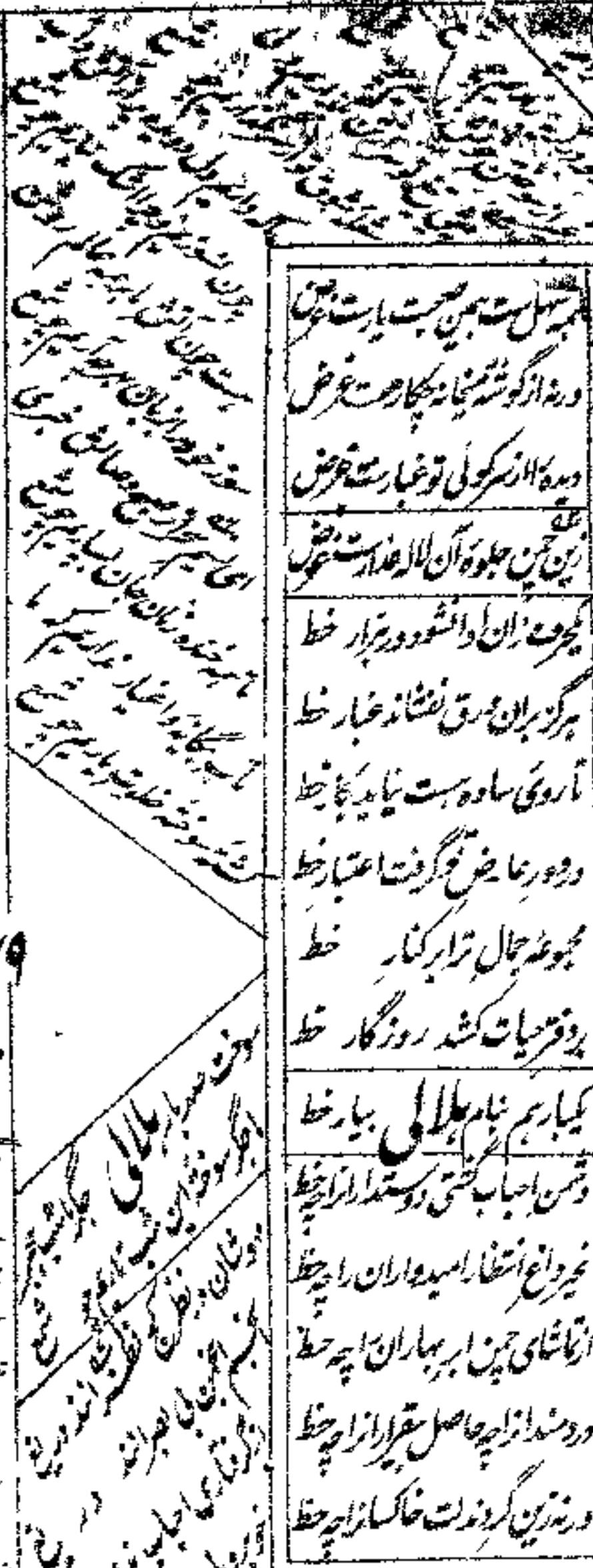
می اشکان نیا بگل و ماع بر دست نجف
خچه رانست که خان غش شو مازنکار ز جان
آفت دید و دزم غیارت دلی
موزن خیان گل غیرت بلطفی مارا

پرین وق غوش نو سهم سار خط
خوس غیره رست عتو مارب کوتا اب
دانابد و حسنه تغ با خطاں چرکار
زین پیش خطاں بستان سعیز بود
خطکو میاش گردخت و چه حابت
ذ خطاں فرگار لکش سرکو عافت

می احمد غیر حیدری خط اوستاد
ترک یاری کدوی از حصل عیا زرا خط
خدا و خداه مکان محل تو وفا
چند نه که تکمیل می باست چون خدخت
در بستان چون یکسر و قوار
می دردید راه نهیت آدمیان

لشکر سلسته همین سرتیارست عین
ورده از گوشه نیخان چکار حضر غرض
و دره از سرکری تو غبار سته غرض
زین چن جلوه آن لاله خداست غرض
چیز زانی داشت و می سار خط
هرگز برانی مرق نشاند عبار خط
ما روی ساده است ناید کن خط
و فور عاض غرفت اعتبار خط
محو غمه جان ترا بر کنار خط
بر و قدریات کشد روزگار خط

کیبار هم نیام بلطفی بیار خط
وقس احباب گشتنی دوسته ای ای خط
خیز و ای خط
از کاشای چین ابر بیاران ای چه خط
و دشنه ای ای چه حاصل عقر ای ای ای خط
و زیرین گرد نیست خاک ساز ای چه خط



<p>کروت و صور پر می خفت گردنیز فرنگی اش پسین تکف و دیون کن که تیرکار را شدید لماں درست که بارت ازین سیف باها من کو وصیه تمام از خود داشت کس امن و مصال حراچو نهاد</p>	<p>حال پایی بین خلاص شوسم و گران تو بیمار جوانی بادرفت پشت برداشته پیمان غم و سافت از دیگر عجل شکله جدا شد و زندگان زینه خود عزیزه آن شکل نیکند</p>
<p>از فراق او غیر بازیم فرماد از فراق و شناس خواهی و مصالع دست ام اشادا فرق ب محکم اینستین سکل نیعتا از فراق روز او حون رسنگاه زن سیده باز فرق و همه می ام خزانه می پر باد از فرق</p>	<p>و مکررت اشیعه پر مکار و بید و از فراق ایرانی خیار و من محروم کی باشد رو روا و رفاقت عالم از هر سکل سکل تراست الکر و زمزمه پر کرد و از رفاقت پر شب و رهباری تجربت گل نیزی و صفات پیش</p>
<p>این تعافی صربت فرماد از قوی و از قرب سوز ام را کست از چالکه سیان و پلک از چالکه یکان گنجید که خواهی شد چالک این قلن پاک توصیه که پر از جان پلک تاریخی نیز که نهانی که پر از این غلک</p>	<p>بینی هم کشید که بین از غم چالک چالک میکشی ز غیر تن و میکشی از غیر تن نیت جان ایمان پاک تو جمله استی حال و ملامان گل که ام و ملام از ایل</p>
<p>بینی هم کشید که بین از غم چالک چالک میکشی ز غیر تن و میکشی از غیر تن نیت جان ایمان پاک تو جمله استی حال و ملامان گل که ام و ملام از ایل</p>	<p>بینی هم کشید که بین از غم چالک چالک میکشی ز غیر تن و میکشی از غیر تن نیت جان ایمان پاک تو جمله استی حال و ملامان گل که ام و ملام از ایل</p>

کاتبکو هنر منشی که شنید خوش

پادشاه که صد اصل حرام خود دهد

پیور شنبه نموده که نای خوش

دیده فخر خود را شد و خود خودی

نمودی سروی آدم در وقتی از پرسو

بلهوار مهرانی صد حق آرمیان

لشکو چهل ملی و گرفتار نمود

ایکه از خوبان او را تویی تقصیر و سیم

نای پویانی تو مثاوم و ربانی عشق

دیکه سختی پر از گشت و دار چون چنگ

گرد عشرت ب روی گل نخواهد گرد و شنی

آخری آنی ادامه اندار جستی فرا که من

سخن خود را چون نکلن نمی کرد خشک

چون ای ای

چشم رویی تو از که است لذت خلوتی

نمیکنی نیما که تویی باز می باز پیش بال

پایی در من غم سرگیر میان گلاب

که در این تو مبدل شده باشد بصال

چشم خوش پیش تو باشیم هر چهار چهار چال

پر جوانی نمودی باز در آنیم پیوال

تو کی وصل کجا نمی خیالت محال

چون تویی پر گز نبوده است و نخواهد بزم

از زیان چر و عالم خار غم از سود سر

از فلک ناشکو و مادر بست ناشود سر

شیخیم گردان پیشند خبر و کوکویم

سدیمه بخوشی دارم جان غم و موسیم

در خانه ای ای

چنگ سیم و سیم خدا نماید آید عدویم

جان ای غم ای سوت خیجان بکه بکیم

در خواری بخواری سلطان بکه بکیم

ایم

باز پیغمبر بخوبی که نادرنخ نمی خواهد
 که از دوست که از ارسی خوش نمی باشد
 که فروار بخوبی و بکاف فردی خواهد شد
 خواهی خود آن دوست و اشکانی خواهد شد
 اشکان کوئی در ازده خواهد خواهد خلاص شد
 بخوبی قدره خانی خون را که در خانی خواهد شد
 که در اسلامت ستم و کوئی خلاصت شد
 شومنی بخوبی خواهد کرد که بیانی خود که داشته
 که هر فرزند از دوست و بگیر خود را بسیم
 نیست از ترا نایخدا از خود بخوبی بسیم
 خانی خود و که خاکه هماش زیر خدمت
 بسی اسید و ارم آهاد که تو سید برگرد
 بیانکار و بگیر خدمت و دیوانه تر گرد
 دی خشنی که بر خدمت ترا بر که بر گرد
 شوام خاره هر دم صبوری دگر گرد
 از دس تا خبر گویند از خود بخوبی

نکتے در دلم عذری بخوبی خود چون
 دل بخان ملکانی عشق خانی خواهد شد
 چنانچه پیش از این مردانه قدر و قدر است هم
 خیان از این لب بخوبی خواهد شد و همی
 اگر من در این اینکه ملکت خواهد شد که بخوبی
 خدا را این شهد و دنیا دلش بخوبی خواهد شد
 سلطان این خواص خلاصت که ملکانی

چنانچه اینکه هر گز در حفاظت ملکت بسیم
 زیارت بر خود و خدا را شبی که خوبی
 توست از این خانی خال من نیست این

پلاری گر نیز سالمان از پای پیو

بعد از این مردانه که آذد بواره و گرد
 پیش از اینکه بگرد نیز خواهد گرد
 خدا این خوبی دلش بر این من نگذارد
 پیش از خود و شهد من هم عاقبت زور
 بخوبی از جانانی کی ناکاره اگر نزدی

ملک عذری بخوبی خود چون
 این از این بخان ملکانی عشق خانی خواهد شد
 چنانچه اینکه هر گز در حفاظت ملکت بسیم
 زیارت بر خود و خدا را شبی که خوبی
 توست از این خانی خال من نیست این

پلاری گر نیز سالمان از پای پیو

ملک عذری بخوبی خود چون
 این از این بخان ملکانی عشق خانی خواهد شد
 چنانچه اینکه هر گز در حفاظت ملکت بسیم
 زیارت بر خود و خدا را شبی که خوبی
 توست از این خانی خال من نیست این

پلاری گر نیز سالمان از پای پیو

رُقی و در جشن خوان

را پادشاهی سپر دو شاهی سلیمان

گلستان کی بلالی

عمرانی

در عرض از

بختکاری

چه کویم از زن زیباروی

دلخواهی عالم گردیده است

نذر برای باسوی

دلاشیست

شکر و دیرگز و خسته زدن

بر سوزن خوش ریزیم

ای تک شکر اینکه شیرکش زدن

بر عده که میدارم بوده بخونه دلی

تپه هایی را در آن عجم سوی

وله پارزه دی جان نیز سده

کریمی زنده باخ و زنای چون چشم

شکر دغدغه کرده شم طبیعت چون کنم

چون گفتارم شنید جزوی چون گز

چنانچه چه بخواست اینچنان شده ام

که در بوهی فرامگر برآمده ام

سجست میوی تو آواره بجان شده ام

پنگناهی کده شده استوان شده ام

عمی که از تو رسیدت شادان شده ام

از من کمی کسی خواک استان شده ام

لذت از عزم و اندوه اشان شده ام

مالله گرفتاری بجز از خاکم

دانوای خوشحالم وزن و بخشش کم

پاکش پامشتن بشه بختر کم

رزرو که بخیر ای قدر نظر پاکم

من اویم بایوب با خوش خاشاکم

بجان سریع بجان منی رسد چشم

جهنم

لکیم که تاریخ خویش کانی طریق
کانی که چنان دنیا خیانتی دارم
زیرین بدبود سیده جانام که تاریق کانی طریق
سی و دین همکر و خونگای جانی دلم

که دین اقره جانشی سانی دارم

چون سرس پیش خواهیم نهاد که کند
سرخ کارای اگر زن سرخ و دم کند
که بعد مرتبه از خضرو سپاه کند
که درین طاقت کن نیست که تناک کند
که آن را اطهار عالم باشد گند

بیگر دویں بیانم از سرخ نیا گند

بیت نیست که از شیر فردان گند

آذخاک و دیگر بزرگانه اساس شدم
که من از شاهزاده های عصیان شدم
برخاستم اگر خدا شناس شدم
برخیم که شغول بین پاس شدم

بر سرخی همچوی مکر و می خیست
بر سرخی که دل نیک سرخ گجانی
چند هم ام تو المانی دارم و مکان نیانی
که عشق توجه است که میانی نیست

بلکه عشق اسلامی هملا می بشود

بر زمانی بصفه خوبان خدا شاگرد می
دارم اگر سرک سپاهی تو باید می خوش
در آن خطا نیز بی عقل گشتنی خوان
بیت شاحدی چند پن همرو خود

که مقصود نیست خدا یا سبی

فرموده خود گوست و بر سرخ سج

مکار از دهانی خشم از دو عذر
بپر کمده عزی و ایامش شدم
غمرا لعنه دیگران قیاس کنم
مراد حسن تو صفع خدا ی خاطر شد
پیاس عینی بیور پاس غلی باز خاتم

دویکه و خوار مطالعه دارد
 هر سکریفیت ام کمال نوای از این
 جنگید و اخیر خوش ملاید داد
 پر کشک که بسیار کرد گفتگو
 آن کروه ام نظره قد بلند سود
 الاعظم خاک طلاق ای صفت
 ام عرب و دیپس رونیو باشد
 فرد ای قیامت زدم جانی طلبی
 خوش لک توچون بسته شنیدم برآمدی
 پیلوی آن چوسته شنید قیام
 پر که دواز ناز بری دست بخواهان
 ای شان خل گازه نهم میل این بارع
 درودی که خلاک نام از خوان طلاق ای
 توچارت پیانا قدیم نوش شنید
 سلیمان بخشی خود تقدیم خاطرات
 حداوندیست که پیش از کویر سخن

ای ایان ایستاق و حال تو پوده ام
 پر چاک بروه ام کمال نیزه دام
 آنچه بیرون عالی خالی خود پوده ام
 در حیث سوال و جواب تو پوده ام
 در آن دویچ تاند نهال تو پوده ام
 شناق افتاب جمال تو پوده ام
 و علاک شوم خاک سر کوچی تو باش
 در سایر و قدر و بچوی تو باش
 من است برآورده و علاک تو باش
 آمن تو انم که بیلپوی تو باش
 خواهیم هر چن مشترعه و کوتیو باش
 حدوده ای ای خانه در تو باش
 نیخاست که من با ایل برخیو باش
 پیشدار محنت ایام خراموش کشیم
 چو و پی کار که زرگ خرد و بوش کشیم
 پر قورا پا گنجی کوچی که ناموش کشیم

چند نیزه را چو نیزه و ما الظاهر عالمی داشم
خواست پریت بود که نگر کنی باشی کنم
و هد خطر کرد است اول نیزه می خواست کنم
پس شل نیزه باکم سپاهادا نایاب داشتی که نیزه
از سر جان نگردید و کار دخواهید کرد

لیکن نیزه هم از نیزه فرد که دخواه شوم
نایاب دید و گردم و پرداخت شوم
که بسیار اندی پیاوی نه فناه شوم
لهم این حال شیوه در میخانه شده
بی جوانی سپهی چون تو پیاوی شوم
خرم کشته آن نیزه می ساخته شوم

لیکن چون نیزه چند نیزه داشت
و زمان خودم ساز آن قریان نیزه گرد
نایاب دید و گردید و بیان آن آورد
بی حیاتی من آنکه پیش ایان تو گرد
شکل که خلاص از نیزه هم تو گرد

سدهم عیار نیزه که نیزه پیش از نیزه کنم
پس شل نیزه بودت خارق از نایاب دید و
نیزه کی توان قلع سایان فراز
چوی نیزه نیزه که من بخواه از مردو دلی
وزره جانان هلالی سر جانانی خواست

من سکه پیاره هم گفت که بجانه شوم
ای فلک شمع شب فرو مراسوی کن
من بخواه از نیزه ایون تو و چشم ششم
از رو چافقه بر سر کارم و کاره و
در سرمه هست که پر نیزه کش تو و قلاب کن
نیزه است لای غذب صحوه ایچه هست

لیکن نیزه هلالی حکم عالم را
خدمت بروان ای دخان تو گرد
علمه پریت چلو و کنان خوش بگزینید
چشیده اشته و دلان از دل حیات
زیگونه که از شکاری مسلط خرم شد

دو هم

گر بخاک نزد و پیوسته
بیشتر

میخواست تو اگر قدر ترم داشت پرداز

که در آن می خواسته باشد که نمایش خوش

ارزشش را نمایی کنند نهان دیداده

برای اینچنانی سیم است

که در این میانی که در دست خود

این حادثه ایجاد کرد این حرم باشد

که هوش از پنهان در آخر حرم و عزت نداشت

و در کجا این حرم نزد ویک است

غیری که وی در همانی که میگذرد باشد

وقتی که وی در حرم قدر عیش از ایات

حریفی در گوییش به او فانی میگشت

به حد است جلایی این طبق از وی

پرداخته بخیم داشت بخودی بر جای خود

که میگذرد این مدت بعلوی میگشت

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

جوی پیوسته بیشتر داشت

کس میگزد و اگر قدر میگزد که نمایش

اطرفه حالم است که هر کوچه در کوچه کفر

ورزان ای توانید زنگنه خشم

من کنی غم دوستی خوبان شمش

ولی چو باشد که اگر جان بیو دم نزد

بهر طرف که نمی پاسی دن قدم باشد

که من بخواری عشق تو قدرم باشد

یا که بکو و کسر دوزی و گریه باشد

که باز ساکن سرمهزی عذر باشد

لیک تو ایم حمایت از قرب که باشد

ریق ای غم مارست با غم باشد

غیر است اگر چنانی سرمهز

بهر جانی از شوق پا پوت بطری

نمیگزد که ای ملکه بیلیوی و گر غلط

ورزان کوچه شیبی کارزد و خونی میگذرد

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

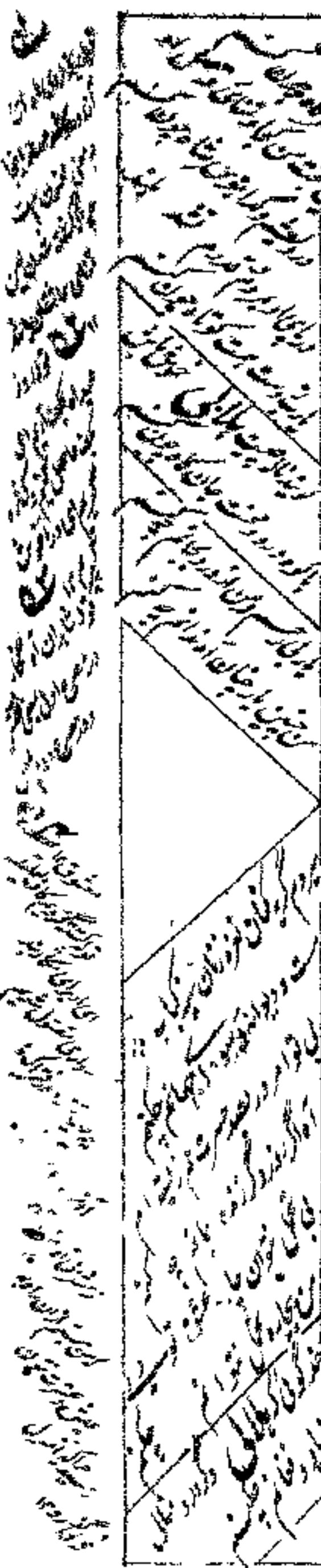
که این که در آن میگذرد و خونی میگذرد

بِر و مَكْرُور ای خُود کو نکشم
ای بیوی او بجاست که تو غم خوبون کشم
بر او ول ازین دروغیم بذریم
گراشید تو در کوئی عدم بازدم
بر و صدمت من با خود شدم بذریم
ای بیوی کن که ازین جو زنگم باز ریم
مازین خود رون کید و بد مر بازدم
آفت عطا بر جین علی و دل افتد
آفت راه شق بادیر و سرمه خوش
سوی اچنین نیازاند لظر لعنه هم پیش
آنکه تو گوش مردم باخیر گفته شد
کل من مای من این خاک در فتم بخواه
آنکه بست ای اندی بر اماره کشم
که در میان ریحانه تر اندره کشم
تو در میان جانی حیان کناره کنم
که بخوبی ازین آن مناسب نیست

آذ شکم خون و میوه که بروندست رسید
دو چواره شده طالی خدیگر شنندست
خرمه از قرگزی محنت و مسرازد
پیش امکان خلاصی ز تو در ملکه خود
رفت و شبون از این ایاع چه بروز است
آذ تو بمنی سخن و جو ز خلاف کرم است
جلان عمر خوش طالی قلع و چکانت
با رفعت از امکن قطعه لظر لعنه هم پیش
آفت بامن متنی کمکن ایل شم کجان
آفت بچشم که بتواند میان ریوان
آفت با اگر سخن ازی بچشم وی گیو
آفت که در طحالی چشم کم راست خواه
ولم زدست شد از دست علی چه عاره کنم
آخوش شد بزم خوکلین که بسته شد
که کلاره کان زدن که جانی کفشدند هی
که بچشم ازین آن مناسب نیست

در پنج کردی با عذر و خود
 در عذر دست همراه گذاری گشته
 شایان است بخوبی که راه شکار
 گزند خود را خوش داشت آن بارگفت
 این بزرگ محل احمده ایم
 بیان صید از این کمان بر نیم
 خان غافسیم و گلایر به عالم خارج
 عید خیر طالی که بضریت که باش
 بخاک سو گذشت این چپ و غایق توییم
 شاد ماز خود بیک بیک بواهیوس
 مل ارجایی تو چون شد رواهاد که عمری
 تویی که جان بیان فراز از پیش
 بحال گلم زیور تو آمن توانیم
 پوار قیل که خوش که تکه جان خوانی
 ایم خواری اینی سران بیان طالی
 آشم شنید و در پنج شده کماه چون کشیم

آنی هشت شماره دسته داریم
 که بزرگ بخت ایم کند کیم
 بخوبی غریب که کجا داشت که ای کیم
 ای ای شعوره گردانیم باری کیم
 آنگرچه خود کوستاری گیریم
 کشته کردیم که فریاد سواری کیم
 مدنایم که هر گزی کاری گشته
 جام گلگون را که لار عذری کیم
 کزند و گردیم و بار و گردی توییم
 بین بیویس بین که در زبانی توییم
 و هم از زندگی و آخر از جایی توییم
 شکر بخش از محل جان فراز توییم
 توییم قدری که نیز پایی توییم
 تو جان خویش بین دو که من که ای توییم
 که ای ای ای ای بدر سایی توییم
 و که ای ای ای ای خش آه چون کشیم



آنی هشت شماره دسته داریم
 که بزرگ بخت ایم کند کیم
 بخوبی غریب که کجا داشت که ای کیم
 ای ای شعوره گردانیم باری کیم
 آنگرچه خود کوستاری گیریم
 کشته کردیم که فریاد سواری کیم
 مدنایم که هر گزی کاری گشته
 جام گلگون را که لار عذری کیم
 کزند و گردیم و بار و گردی توییم
 بین بیویس بین که در زبانی توییم
 و هم از زندگی و آخر از جایی توییم
 شکر بخش از محل جان فراز توییم
 توییم قدری که نیز پایی توییم
 تو جان خویش بین دو که من که ای توییم
 که ای ای ای ای بدر سایی توییم
 و که ای ای ای ای خش آه چون کشیم

دیگر چون خود را از دل نمی کن خود را فاصله نداشت کن معادله جایی است حمل اگر علاوه شوهر یا خدماتی نداشتم من	میتوانید بخواهید پس از این میانی باشد نمود و این قدر نمایند که پیش از آن بر شایع جهان این نیز جو حکمه بیست و سه هزاری میباشد	میتوانید بخواهید پس از این میانی باشد نمایند که این میانی باشد نمایند که این میانی باشد نمایند که این میانی باشد نمایند که این میانی باشد
و زن بخوبی و نیز که بخوبی ماعجب غیره که بخوبی کمال نعل گویی سیم که بخوبی ولی نکم این این بخوبی بخوبی	مشکل نیست عشق که بخوبی غماهی عاشقان بخوبی نعلان بخوبی علیع شیر بخوبی خون بخوبی عزیز وارول نگذر ذرقان	مشکل نیست عشق که بخوبی غماهی عاشقان بخوبی نعلان بخوبی علیع شیر بخوبی خون بخوبی عزیز وارول نگذر ذرقان
اگر زی بخوبی غیره بخوبی کوچه بخوبی جالی تو زیست هرمن	دو خوانش بخوبی بخوبی کازار	مشکل نیست عشق که بخوبی غماهی عاشقان بخوبی نعلان بخوبی علیع شیر بخوبی خون بخوبی عزیز وارول نگذر ذرقان
و زن بخوبی بخوبی کن نیست لائق تو کوچه بخوبی کن نیست بخوبی سلام حرف کافون که در و مند قم و خون بخوبی	بخاری توالی تو ایزی و ناز پر ویر من بر ای عشق تو خاکم طریق من ایست عم قود ول شگن ایش و شغل در شکست من ای زاره ای کناره کنید خون بخوبی قیمان رسیل شرگا نم	مشکل نیست عشق که بخوبی غماهی عاشقان بخوبی نعلان بخوبی علیع شیر بخوبی خون بخوبی عزیز وارول نگذر ذرقان
کن بخوبی بخوبی خوان عین شاد ای تو شاد بخوبی	پلکانی از ای عشیت در تصویریست ای کاه من دنمه ای سپا و سخوان	مشکل نیست عشق که بخوبی غماهی عاشقان بخوبی نعلان بخوبی علیع شیر بخوبی خون بخوبی عزیز وارول نگذر ذرقان

مشکل نیست عشق که بخوبی
غماهی عاشقان بخوبی
نعلان بخوبی علیع شیر بخوبی
خون بخوبی عزیز وارول نگذر ذرقان

من توطن جلد خود را
نیزیان که در عشق تو امتحنت نماده
نمک خوب بزم غم نمکی من در خود بین
این زندگی ای ای زنگی و زنگی بخشنده

لطف خوب شد ز دمینه شد باری باری خوب
از خود و مکار مگر که دشمن اش
از دیگر شدند همان عزم شود خراب
برینش صبر بود و هم راه فرار نیز
ای طال شک عالم وجود هم را بود

د و هم در و حکمی د و نشسته است این که
سایه بالائی ن سرو زیر هر چن کلم می باشد
نمایم که اگر سوزن را داریم و داشتیم
نشکنگانه ای این پروردگاری داشتیم
لشتن غریب است باری عذر و حل نمی خواست

اک دھنست یا زر حال عنصر پس من
مشکل نہیں اگر قوی بنا شی طبیعے من
کوئی سچوں کو کہ درازیں نہ شد تھیں پس من
ماکی جگہ بی خار کشید عذر یقین من
ای ای کی بس زندگی واری میں دار من
زموریں کی سیہ شد و مرد و مرد کار من
رجھا یعنی وگز خابست کار من
ای ای کا شد آن عجہ صہیر و قرار من
ما برولی بھی نہ شنید غلام من
ذخیر کرن کر حضرت برست خیار من

و زندگی را نمی پرسی پرستن است این
دیگر مردم حتی از خالق بالاست این
پرستن این فکر که برخی نمایند پرستن این
در عالم همچو دنیا خود و شیوه است این
لی برخود رانی قیامت نکارد و قدرت این
بیشتر نیست همان این که جهرا است بسیار این

کند خاشقی بگزیدن من چون خود بلای عشق را پسورد نمایم اگر زنی نموده باشند بگزیدن این خبر نهایان از روی خدا مسلسل شده خود من چیزی خوبی نیز همچوی خود نمایم باید من طلاق شوایی کاری خود نمایم نگاهند عجید تو را نشکند سوکند من تیر بشو عمر خو خصائص هنر عمد من
آوارین عجیب آدم و عیش من لطف کن بر خیز و شیخی بر کارشیم من می بگوییم کروت غمیشیم من کوششی پیگرفت از سکاکار خشم من بر کنار اعتماد اکتفون پارکار خشم من آچه کار پیوز از رکنیار حشیم من و علی لطف از پرایی و پرایی قدر از برقی کار فریز جمالی خود بیار شد خایی کن
کو تا تند و بایی متحقق کار عیش نهایی زندگانی را کار دوام عیش خسته پیش زد
پلی ای را پسورد عیش پنهان شدن خود کر جلد این تفعیل از خود میزد من مع کام مردانه شیخی کر کن خشن اش از بفت پیش کنیم کا کیم خشم کروه عجید فناش شجره اهم سوکند من نا صحا عیش قیاران پیشیت مانع نیز
چون پلی ای همراهی را دخواهد ایی قدرت هایک خالی چون بازیم من پیش مردم اغما از گردشاد ولی اشک من هر کی و دیگر کارهای خشاسته اطرز خون بیکار دل و دل خشیم او کار کر بدم من پلی ای سلا اشک ای خود کمی لطف و کمی جورت کار او را ای من نویان ناره کار و درخواهید که دارد

کو تا تند و بایی متحقق کار عیش نهایی زندگانی را کار دوام عیش خسته پیش زد
پلی ای را پسورد عیش پنهان شدن خود کر جلد این تفعیل از خود میزد من مع کام مردانه شیخی کر کن خشن اش از بفت پیش کنیم کا کیم خشم کروه عجید فناش شجره اهم سوکند من نا صحا عیش قیاران پیشیت مانع نیز
چون پلی ای همراهی را دخواهد ایی قدرت هایک خالی چون بازیم من پیش مردم اغما از گردشاد ولی اشک من هر کی و دیگر کارهای خشاسته اطرز خون بیکار دل و دل خشیم او کار کر بدم من پلی ای سلا اشک ای خود کمی لطف و کمی جورت کار او را ای من نویان ناره کار و درخواهید که دارد
کو تا تند و بایی متحقق کار عیش نهایی زندگانی را کار دوام عیش خسته پیش زد
پلی ای را پسورد عیش پنهان شدن خود کر جلد این تفعیل از خود میزد من مع کام مردانه شیخی کر کن خشن اش از بفت پیش کنیم کا کیم خشم کروه عجید فناش شجره اهم سوکند من نا صحا عیش قیاران پیشیت مانع نیز

کو تا تند و بایی متحقق کار عیش نهایی
زندگانی را کار دوام عیش خسته پیش زد

چه خود بکش نمایی بپنداشته عظیمه
اماکن نسایه تقویتی خیالی داشتم
لی شو عمارت شیرین گرا اصلی بور و پری

خوبی همچو خدا شک طلاقی داشم
از شک سو خشم پر میان من میگم
و گزندی کی سخن عیان بپرسید
بر حاکم شمع جمع شدی سو خشم زد شک
عائشی هم کجا بسته میگوند چه کی کنم
ما پنده برشل من از روده می سوی
ای کز دیار عقل نمادی بمال عشق
نهشت از بست طلاقی تدبیر ساخت

ایمی تند شوی ببر خجالی ولی من
گر تو سید ششم این آتش نیمان که مرست
حاشیه اصر که ولی ترک تو گوید بخفا
هیچ کی خبر و نشت نیجایی عشق
نیان در گیسوی لاذرز چو امکانی نیز

کسر از بز شمشیری چو ایان مادران
در گرسایی بده خوش بز خدا که ایان
تیولی ایان خواشیوی بی عیان می دان
خانم ای پر خدمت بی عیان می دان
گزی کی برای خدا پیش من کن
جانان آگه گفت که بامن کنم
بی خواک روی ببر خشن میگم
جان کند نهم میین خن کو گم کنم
همیشه بر زان یعنی بجه بروشی کنم
حل خرب بگران جاوی میگم
ماش بیز میولی گلگردی کنم کنم

چند روزی بوقا کوش برای میان
ولی بی رسمیه خست چه جایی ای
گز جایی تو میشیست نایابی ولی من
غیر و میل تو فخر میو و دانی ولی من
کموز بیز غافل برای ولی من

کسر از بز شمشیری چو ایان مادران
در گرسایی بده خوش بز خدا که ایان
تیولی ایان خواشیوی بی عیان می دان
خانم ای پر خدمت بی عیان می دان
گزی کی برای خدا پیش من کن
جانان آگه گفت که بامن کنم
بی خواک روی ببر خشن میگم
جان کند نهم میین خن کو گم کنم
همیشه بر زان یعنی بجه بروشی کنم
حل خرب بگران جاوی میگم
ماش بیز میولی گلگردی کنم کنم

چند روزی بوقا کوش برای میان
ولی بی رسمیه خست چه جایی ای
گز جایی تو میشیست نایابی ولی من
غیر و میل تو فخر میو و دانی ولی من
کموز بیز غافل برای ولی من

تل خونین میگذشت پر پیان بی تو
ورنه بوی همراه شهر گیریان از تو
امیر شود کامول آشکان از تو
چشم گیر کرد شد کار سیدان از تو

کیار وی سرمه اوستاده
که خوش علم است مریت و زیارت تو
که قدر نیکه از فوایق ناز را به تو
جان امید که نزدی خدمت از تو
که زخو شجاع من از دنای تو

که سوخت جان من از آینه دنای تو
که هر قدم پیده کشته خواهد کوئی تو
ای که اسقی پر و قیو چیز خوبی تو
مازگرد و ایمی سخان آرد زدنی تو
پیش دران مناسب سوی کانی تو
گذر تهلاک شوی پر پیوی تو
کمین آب رفته باز پیوی کوئی تو

نیست که پر خدا کی شکست است میان
چیزی که پر خدا کی شکست است
مالی صفر هر امانت چرا شکست است

آن پیش از مباریت ملامی خبر
عده هم مرسته خان نایان تو
ترکی گران ای ای ای شاد کشور حسن
دان منند تو پر پیغمبر که چو لان
سینکشنه مرا آخوان و خوشحال
شب از فساد بر و مکور خان میگزین

حملی از خویان خوشی کوش

سازم قدم بدیده و ایم سبوی تو
روی آن خوب خوبی تو براو چو رکن
جان از دنی و میتو که دست دزد
مناهال خوشی بر که نظر که نیست
چون ای پاک و بی تو ای خوشی
ایل ز دیر و گرد پشاوی طیع کن

لای مکان بی پیچه بعده فرد کو تقو

ردوی غیر حوش ملائی فدیاره

و پنهانی از خود عذر شد و همین

بعد زدن در از خزانه نخواهد گرفت

بلکه بعد رو گشوفی که این خدمت

چند بیشتری از در کوئی خواهد بود

بیکاره نوبله ای خوش بگشته

چند بیشتر جا سه کام از اینجا چو خود

نهادی و مخفی خواهد بود اما

در آنها باید چنان خواهد کرد

و این خدمت از خواندن فلک و سوزان

سرمه پیش در میانی قدر خواهد بود

در از خود رفاقت از شسته راه را کوئی

گردانی خواهد کرد اما کارهای مسکن

او را نیز شود و من همین کارهای مسکن

که در صفتی از خود خواهد بود

نیخواهد خدا که شو خاکسازی تو

رویی با این خذلانم بیک در دیگر تو

پیکر بردار به پیشتر برین شلوی تو

آمد بین خیر از نیز پیشخواهی تو

نیخواهد خواه پیشتر داشت و از قوی

خون از طایی نیانزد و بحال کو تو

که نیخواه ملی طلاق خواروی تو

ساقیا کیزار ای خاکد رنیز خون او

برخواه ای قزوینی هم از خیون ای

عشق خواه قزوینی با عشق اخون

خان پهنه و ای خور و خیز پیش از خون

و خیارت کوته ای طیج نامزون او

شب و مرگیکن بی خاصل که من خود

لشکریم و خوبی بی خاکشیخی او

کاکار ای خیز بی خیز سعاد و باروی او

و خود را چون گواهی و پر و بیخوی او

مشک

۲۹

<p>میکب چند لذت مردم مطره شیرمه داد نگفته هر اندیشون من خود عالم درد دانگلکان کوهه از دل فی کاردم درد دیگر هم چوی بی نیز بخوبی کم درد اول چو بود آن سه آخر جوان نیز ایران نیاز داشتند از خود کسی با و خوبی باید ایام و کمین به کار بر توان خدود را زنید و بدم</p>	<p>در دهان نخجود مصل تو کسی صرف است سایه های ای ای او بودم کسی اگه ای عنه کار ای ای کرو ای ای طالب است دیگر پی رفعت بو کشون خوش بین خوبان را بل و رو شدلا پی سی خسای ز دست ای ای بیار بر جوی است ایم و از خبار برش طولی پایا محظی ل ایمان بیوی هنایی قدری</p>
<p>ل ایمان بیوی هنایی قدری ما خدابر ختن ما جو کمین بسی ل ای ای ای ای ای دو فرستاد شکان ایکلار ز بیکش ما جمی ز نویی رفعت در خار بر فرد ز بگشت خپ خسادام ایل گزی ز بارچو سیلی بطری بروت تو قلکه مرا وی خوبان ای ای ای چوی ایست هنایی کسرخواهی</p>	<p>ل ایمان بیوی هنایی قدری ما خدابر ختن ما جو کمین بسی ل ای ای ای ای ای دو فرستاد شکان ایکلار ز بیکش ما جمی ز نویی رفعت در خار بر فرد ز بگشت خپ خسادام ایل گزی ز بارچو سیلی بطری بروت تو قلکه مرا وی خوبان ای ای ای چوی ایست هنایی کسرخواهی</p>

من شتر ز خری پادشاهی سنجی

در دلیز خود خدای بیو خار خدای

پادشاه و دیو بخش عالمگیر خود خسته

دو دن کش طلاقی رکان او بر قیاد

چهارمین سی هزار کیل ریب کامی پیچ

جهان ایل از دسته تو شد آرام شد پر خدا

پیکنیز پیش تو در خجال رسیده بدن

چاله ایل و سرمه ایل سعادتی خوش

ساقی از تشریف خواه داده دلهم غما و

نمای اکثر خوش و خواه شیخی نیم و سر

لهم شیره و ملکه طلاقی

پیکنیز جا بگو شه سیخانه ساخت

پر که چه اندوه هست در قیاده عالمی تو

الله که تابع داده هم خدا و خدا

وابدیسته که در آن فرسوده خسته

از آن شیوه مکافات که از کفر خود

حیله ایل پاره و دار از دلار باز ک

آنکه لاعونه ایل ایل نهاده رهانک

او رکن شور ایل ایل بر دلی غبار باز ک

دار ایل شسته و من در آن خلاصه داده

دو سخن پیغام عالم حضرت شاهزادی علی

پر دلم و گئی نهاده کیمی خطه آرامی بیخ

بر روانی قصده و راس ایل خواجه علی بیخ

چیزه ایل بیهوده ایل خوده کامی بدرخ

مانند کم ایل بر ایل علطف کن جامی بیخ

اخیر از خی ایل بسته نایل ایل ایل مه

ایل خواهی دو خاله کی بدم ایل

خود ایل خیز ساغر و چاوه ساخته

و زمیں راز بیرون چیزهای ساخته

پیغمبر ایل ایل خوده دیوانه ساخته

و پیاده ریسته خامی بیهوده ساخته

و زنده را تو پس کیمی افسانه ساخته

و دو هزار و دیده خواهیم کرد تا کشند خواره
 خوزیا و روزنای او و گران که زناره
 اکه عالی روحانی بر سر کمی دوباره
 زده میکشد خیر خود را از مر کنداده
 که سپاهوز آش او سعد نخسته قدره
 نو و در گرسنگ است پس ز بیل کے
 تیار که بعد از این پاکی و حفایا کو
 که با گمان نیکشی داشتند خانه
 چون خی عی نایاب نور و فرستاد کی
 کیا شکسته کلی و در جنین باین پاکی
 جز این که بر ایش نسی بخانشان عکو

بله و پروردی که خواسته خود پروردی
 سه بیج خوبان که بی تراجهست
 بخشیست خوبی بکشند خلوه کن
 خوبی کشند من چویست خوبی خوخت
 دل خسته هله لی چوی خوبی خدرو
 زی شدم این بندی ای پسر بنا کی
 پیک خرام که کردی خیار عله برد
 از خدمت خوبی چون خیار میرسم
 جوابیج شنیدن اعلی میگویند مکه
 گذر پر من پاکی کرد بادو صبا
 زی خیسته هله لی بیج خوبی خسته
 پیش خدا بخانشان پاک و خانه گذرنی
 رسیده باید بخوبی خوبی خسته
 آباد و خوبی خوبی خسته
 اندوز خیانی خود مکده خدمت خرد بخود
 بیکار برق دلخواه میگزیند خسته

بیکار برق دلخواه میگزیند خسته
 بیکار برق دلخواه میگزیند خسته
 بیکار برق دلخواه میگزیند خسته
 بیکار برق دلخواه میگزیند خسته

زوقِ نکواني با پر غشم در آناني	چون شنیده که کوچی سرخ زد این را عزم چو راه بسته طلاق و از من
لکچه ای کیونه بخانه پشیده شد کسی این من از تو کشیدم که خیرت کسی که چون فردا نهاد پشیده شد کسی کان غذاست که آنچه از سرمه شد کسی اگلی عذر ازین اتفاق نجات کسی	و پرده لامار را جهای که نزدیک است کسی هر کسی خوش بودند بخت می شد لذت چاوشی و حمل همیزی از نمایش در دنیو زمزمه که متصور در پرس ملفوظ پاچیت گلستان چهلین یکه خپو دل و جان او همایی و عشق خود
کی دیگری خداو شکر تو ولای شکل خوباد شکری با چپون گداشی پارب کنادارش از هر و بید ملاشی این راشکن خداو از اه صبلانی سرمه که باشد او را از بر که گز قیامی کیم که و نکلو اغز مر سکته سجانی	ای صدر روزن بچال در سرمه آخوند که را تو پاشم داد کی شنید گران باید جانها برفت در حقیق ای سار شاه خوبان بید و خلام تاکی پارن پیار که ای که چهیت قدرت شاد مر چو شه خم از آه و ناله خود کوچکی همایی و عشق پیشگفت
بر دل خناک شدن از دست بیویانی ای سماقی از ایشان بیکره شنیده	چون ای پر خوبی که سرت پیویانی

<p>پر بیوی خوبه تو می خور بیهوده تو بزرگی کن کن اقدر که خود نمایی</p>	<p>بزرگی کردید من خوبی قوشیدم طريق مر توز و مر صفت که تو از</p>
<p>دین بر خلی گفته آن بده بخواست ما بند و تو ایم تو سلطان شدیم</p>	<p>شروع شد طلاقی بخوبی بخواست جان بیدز هر خلقی بخیزد</p>
<p>آیا ازین میاه تو جان سری بر خود بکوک در دلیل پرای کشیده</p>	<p>ای خس با تو خاصت بیان خلق ای عشیده که بر سرمه دار کشیده</p>
<p>ما بند و کنده ول و جان کشیده بلکه چهار شاد و آسوده دلیل کشیده</p>	<p>بله خشیده بلکه تو با غیر سرمه نفع دو راهی تو روز طلاقی بخادم</p>
<p>عالم از از تو پر شد نازن خانه</p>	<p>مکمل شان بجات و ممال خرسیده</p>
<p>چون کند بادند خانه تو بکینی نیز دیگر پنهان نیزه از دلیل پرسته</p>	<p>ترین او می خبردند بر باد شد در عالم اداری کیه خان جان بخوبی</p>
<p>با عسل چای کوکا شدن تو بخالی کشیده</p>	<p>بندگان کشیده خود غذا کان کن</p>
<p>در زم اگر کس را زن می بسته</p>	<p>از طبق خود منتهی بخست</p>
<p>له کمی با ما شیخ خواه بخوبی بشد</p>	<p>اور در صفت اعیار بخوبی بخالی</p>
<p>ادکل بخوازند رسیده از دلیل کشیده</p>	<p>اور خوان بخشن که جو شکافش بخوبی کشیده</p>

سارے غریب لازم تو وارد صورت شان
کونوں نے دینی ارجمند کروائی تھیاں شے
قرت بچانی موم کندھاں شریجی خوشیاں شے
ولکار تھوڑی گزاری کاری انجام دھرم رہ
صلالی سیستھن ملما دلور دوستہ پیدا

خدا را جو ہی اتنا ہاتھ گاستے
لکھی کئی ماں بھری کہ داری سیے
بیانی کتاب در عالم انسر و زر
ریپری امشبہ اون پر خدا رہا مش
بڑا خود پر چھپے حسنه من عشق پڑ
کرو مناس کو آئی امداد امداد سیز
بلوں خاک شد سوچیں گے کی

عکھا کو خوبیہ حق پر ہم ملائتے
بڑے شید کر دھکاں ایں ایں کا پہ
دعا فتحی دستی برائی خاطر ایں
بیسیں ایک دوسرے دوچھوڑیں بیٹتے

نیکوں کھاں کھیں باخو دن بیسے
کو بعد اکشمیں جو دی بیس خادو دیکھا
گزشی داری تھی دل ایسا بیٹا بیٹا
کو خواہم سک کر لی ترا خواہم بھائیے
جس بیٹیں کو ایسا دو تھم باؤں گلائیں

پیا پیا کرنا شد کاہ کے ہے
کو دارہ از تو اسیوں تھا سے
کہ پیش کو محب روزی ہیا ہے
کہ خواہم سوخت عالمہ را بیسے
بہ عالم نے اندو بگاہے
کو دوست ایک بھیں سائی ڈاہے

چو اکن می کشی از ناک رسیے
لیکے خوبیہ قدری بھتر ایں بیٹتے
آسمان درم توزیں بیٹتے
پر کافی مرازی بھیں ڈاہے
ہیش ایکار دراپر دیو خیزیں بیٹتے

جان فرست کر برسو جو
 سردار نمک جای سلماں کی
 سلماں از سد سپر لامو
 چشم عقلاً نیت زیر ماده نمی
 کوشی روز نگردست زیر جان نسی
 و دکہ بر کنی کوشی زدن کی
 پارک اندک کر مهاکرو پے
 تا گوئم کہ شما کرو پے
 از سرمه خاکِ قدر مهاکر پیش
 کر بی پورہ گھن کرو پے
 قانع از جملہ المهاکرو پے

سکونت نمک شد من بندا
 در خانه کھانی تو زندگی نمی
 بکسر سه کر و مان گوکرم ملکن
 کر و امداد ملماں پارلامات نخسید
 حال اشباحی ملکی خبری نیت ندا
 از غمانهای طالعی خبری نیت ندا
 پرمن اشتعه ستماکر دیبے
 کاشکے حال من از من چسے
 من پرستش در انسود کردم
 ساقی اونت خوش بادو دام
 کوشی جو طلاقی ندا

پارک اندک کر مهاکرو پے
 تا گوئم کہ شما کرو پے
 از سرمه خاکِ قدر مهاکر پیش
 کر بی پورہ گھن کرو پے
 قانع از جملہ المهاکرو پے

پاعنات

در ہوشی وار خو خیز نیت ندا
 پا چکنیاں ویوی نیت ندا

پارک اندک از جان اشباحی نیت ندا
 خاکم کر بکار پت خوب دار کشن
 پارک اندک از جان اشباحی نیت ندا

